

شیر و موش



یک موش تنها و بی‌کس همیشه با بسیار ترس در جنگل زندگی میکرد. از روباه میترسید، از گرگ میترسید و خصوصاً وقتی پشک‌های وحشی را میدید از ترس و لرز از خود میگذشت. حیوانات وحشی هم به یک طرف، اگر در اطراف خود حتی صدای افتیدن چیزی یا میده شدن یک چوب را هم اگر میشنید، از شدت ترس قلبش مثلی که ایستاده میشد و حتی نزدیک میشد که بیهوش شود.

موش وقتی میبیند که تحمل این همه ترس را ندارد، پیش پادشاه جنگل یعنی شیر میرود و میگوید "جناب عالی"، این به حد من نیست ولی از شما یک خواهش کوچک دارم. بیچاره ترین حیوان در بین تمام حیوانات این جنگل من هستم. چه تقدیر بدی دارم! تمام عمر من به ترس و لرزیدن میگذرد. یک برگ از درخت بیفتد پاهایم سست میشود. تحمل این ترس برایم دیگر ممکن نیست.

تو پادشاه این جنگل بزرگ هستی. تنها غرش صدای تو کافی است تا همگی سراسیمه شوند و بترسند. تو میتوانی مرا تحت حمایت خود بگیری. مرا به پیش خود قبول کن. تو را هیچ ناراحت نمیکم. زیر پایت نمیگردم و صدای خود را نیز نمیکشم. در یک گوشه میشنیم. بودن و نبودنم را هیچ نخواهی فهمید.

شیر تمام این گفته‌ها را با خاموشی تمام میشنید. موش فکر میکرد این گفته‌ها نتیجه مثبتی برایش خواهد داشت. فکر میکرد پادشاه جنگلات این خواهش او را قبول خواهد کرد. فکر کرد اگر کمی بیشتر اصرار کند، شیر خواست او را قبول خواهد کرد.

"میدانم من لایق این نیکی شما نیستم، اما کی میداند، هر چقدر بیکاره و بیفایده به نظر برسم، اما یک روز به دردتان خواهم خورد. یک روز فرصتی خواهد پیدا شد تا من قرض خود را ادا نمایم."

شیر بسیار عصبانی شد. چشم‌هایش از عصبانیت زیاد نزدیک بود بیرون برود:

"بین این بی‌تربیه را!" گفته غرش زد. "تو خود را چه فکر میکنی. من یک پادشاه هستم و به مثل تو به یک شی ضعیف احتیاج پیدا خواهم کردم؟! حشره ای مثل تو به من در این زندگی چه فایده آورده میتواند! گم شو از پیش من! و در تمام زندگی خود دعا کن که تورا با این پنجه‌های نیرومند خود به دیوار نکوبیدم!"

موش بیچاره بسیار زیاد ترسیده بود، و با ترسی که داشت، تمام جنگل را با یک نفس دوید و از جای سابقه خود رفت به یک جایی دوری. در یک غاری داخل شد و از آنجا تا یک مدتی هیچ نبرآمد.

شیر باز هم از گستاخی موش عصبانی بود، به چپ و راست غرش میکرد و یک مدتی از شدت عصبانیت آرام نمیگرفت. اما نهایت آرام شد و احساس کرد که گرسنه شده و به شکار برآمد. اما در سر راهش یک دام سر پوشیده بود. گودال را ندید و داخلش افتید. اما پادشاه یک جنگل در این گودالک ها میماند؟ از این خاطر نترسید. به بالا حمله کرد، و میخواست به بیرون بپرد ولی متوجه شد که وجودش داخل جال گیر مانده و کوشش هایش بیجای است. یکبار دیگر حمله کرد ولی بیفایده بود. جال از تارهای نازک تشکیل شده بود ولی چون بسیار نزدیک و یکجا بودند، شیر هم نمیتوانست کاری کند. شیر تمام روز کوشش کرد تا خود را آزاد کند و کوشش های بسیاری به خرج داد ولی بالاخره روز شام شد و او هم فهمید که آزادی از این بند نا ممکن است.

فکر کرد و پیش خود گفت: "ای من مغرور و احمق". "اگر این صبح آن موش را از خود خفه نمی ساختم، او با دندانهای تیزش این جال را پاره میکرد و مرا از مرگ نجات میداد! ولی حالا من اینجا میمیرم و دلایلش هم خودم هستم! اگر دیگرانرا تحقیر نمیکردم، و درک میکردم که هرکسی نظر به قابلیت که دارد در جای و زمانی بدرد میخورد، حالا آزادانه زندگی میکردم!"



نویسنده: ؟

نام انگلیسی: The Lion and the Mouse

نوع: فولکلور

چاپ / نشر نخست: ؟

ترجمه: جمشید هاشمی (فارسی دری – ترجمه شده از لسان ترکی)

تاریخ ترجمه: میزان ۱۳۹۲